



بارمسئولیت

بلوم، کامو، آرون و قرن بیستم فرانسه



تونی جات

ترجمه فرزام امین صالحی



مؤسسه انتشارات نگاه



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-600-376-083-7



۱۷۵۰۰ تومان

جات، تونی، ۱۹۴۸-۲۰۱۰ م.

Judt, Tony

بار مسئولیت: بلوم، کامو، آرون و قرن بیستم فرانسه /

تونی جات؛ ترجمه فرزام امین صالحی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۹۴.

۲۶۹ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

ISBN: 978-600-376-083-7

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The burden of responsibility: Blum, Camus, Aron, and the French

twentieth century, 1998

۱. بلوم، لئون، ۱۸۷۲-۱۹۵۰ م. - اخلاق.

۲. کامو، آلبر، ۱۹۱۳-۱۹۶۰ م. - اخلاق.

۳. آرون، رمون، ۱۹۰۵-۱۹۸۳ م. - اخلاق.

۴. روشنفکران - فرانسه - فعالیت‌های سیاسی - تاریخ - قرن ۲۰ م.

۵. فرانسه - زندگی فرهنگی - جنبه‌های سیاسی - قرن ۲۰ م.

الف. امین صالحی، فرزام، ۱۳۳۳ - ، مترجم.

۱۳۹۴ ۲۲ ج/۲۳۳/۷ PC ۹۴۴/۰۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۹۵۳۷۸

تونى جات

بار مسئوليت

بلوم، كامو، آرون و قرن ييستم فرانسه

ترجمه

فرزام امين صالحى



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

تونى جات

بار مسئوليت

بلوم، كامو، آرون و قرن بيستم فرانسه

ترجمة: فرزاد امين صالحى

چاپ اول: ۱۳۹۵، ليتوگرافى: اطلس چاپ

چاپ: رامين، شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابك: ۷-۰۸۳-۳۷۶-۶۰۰-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسة انتشارات نگاه

«تأسيس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: انقلاب، خ. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.negahpub.com info@negahpub.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

فهرست

پیشگفتار.....	۷
پیامبر مطرود (لئون بلوم و بهای سازش کاری).....	۴۷
معلم اخلاق ناراضی (آلبر کامو و مصایب تزلزل).....	۱۳۱
خودی حاشیه‌نشین (رمون آرون و جدل‌های منطقی).....	۲۰۱
بیشتر بخوانیم.....	۲۶۵

پیشگفتار

این مقالات ابتدا برای درس گفتارهای برادلی در دانشگاه شیکاگو در نظر گرفته شد و من از بنیاد برادلی و پروفیسور رابرت پپین، رئیس کمیته اندیشه اجتماعی در دانشگاه شیکاگو به خاطر فرصتی که برای شرح بعضی از نظریاتم دربارهٔ فرانسه و روشنفکران فرانسوی در اختیارم گذاشتند، تشکر می‌کنم.

دانشگاه نیویورک با گشاده‌دستی به من مرخصی داد تا روی این موضوع و طرح‌های دیگر کار کنم و بخشی از آن مرخصی را در سال ۱۹۹۵ به عنوان میهمان موسسه‌ی علوم انسانی (IWM) در وین گذراندم که بخشی از مخارج اقامت من در آنجا را کمک هزینه‌ای از سوی بنیاد فولکس واگن تأمین می‌کرد. من از این موسسات به خاطر حمایت آنها و از پروفیسور کریستف میخالسکی (مدیر IWM) به خاطر میهمان‌نوازی بی‌دریغ‌اش تشکر می‌کنم. ویراستار من در انتشارات دانشگاه شیکاگو، ت. دیوید برنت، با وجودی که ناچار شد بیش از آنچه ابتدا پیش‌بینی می‌شد به انتظار این کتاب بماند، صبور و دلسوز بوده است.

ویراست‌هایی از مقالات دربارهٔ آلبر کامو و رمون آرون در دانشگاه نورث وسترن، دانشگاه ایالتی میشیگان، دانشگاه مک‌گیل و دانشگاه وین،

علاوه بر خود دانشگاه شیکاگو در سمینارها و سخنرانی‌های عمومی ارائه شد. حضار و شرکت‌کنندگان در این رویدادها و دانشجویان خود من در موسسه مطالعات فرانسه در دانشگاه نیویورک، انتقادات و پیشنهادهای بسیاری را مطرح کردند و به لطف زحمات آنها کتاب بهتر شده است. نظرات شخصی و خطاهای کتاب البته از آن من است.

در نقل آثار سه سوژه‌ام خود را آزاد گذاشته‌ام و تقریباً در بیشتر موارد به جای استفاده از نسخه‌های موجود به زبان انگلیسی، آنها را دوباره ترجمه کرده‌ام. در جاهایی که این کار را نکرده‌ام در پانوشته‌ها به آن اشاره داشته‌ام. اشاره کامل به منبع اصلی و پاره‌ای پیشنهادات برای مطالعه بیشتر را می‌توان در پانوشته‌ها و یک یادداشت کتاب‌شناسی مختصر («بیشتر بخوانیم») در پایان یافت.

این کتاب به خاطره فرانسوا فوره پیشکش می‌شود. به دعوت او بود که ابتدا قبول کردم این درس گفتارها را آماده کنم و با تشویق پرشور او بود که آنها را به بلوم، کامو و آرون اختصاص دادم. فوره دلباخته هر سه این مردان بود، اگرچه پیوندهای فکری و شخصی‌اش به رمون آرون از بقیه نزدیک‌تر بود. او مدیر موسسه‌ای بود که در پاریس به نام آرون دایر شد و هنگام مرگ روی تحقیقی درباره آلکسیس دو توکویل کار می‌کرد که شاید اندیشمند فرانسوی مورد علاقه آرون بود. ولی فوره تا اندازه‌ای وارث طبیعی بلوم و کامو - نه کمتر از آرون - نیز بود. کار علمی او درباره تاریخ انقلاب فرانسه، ابتدا با رد قرائت مارکسیستی و بعد با رد «تاریخ فرهنگی» من در آوردی اخیر، مخالفت نظری در هر دو سوی اقیانوس آتلانتیک را برای او تضمین کرد. انتقاد شجاعانه او از گرایش‌های سیاسی دوران‌اش، چه «ضد ضد کمونیستی» و چه «چند فرهنگی» برای او دشمنان سیاسی در فرانسه و خارج را به همراه داشت و نفوذ روزافزون او بر دریافت مردم از

گذشته فرانسه مخالفین او را به طغیان انزجار واداشت، بالاخص در جشن ۲۰۰ سالگی انقلاب که حملات به فوره و «مکتب» او ماهیتی کاملاً شخصی و تخطئه آمیز به خود گرفت.

همه این‌ها برای شخصیت‌هایی که این مقالات به آنها اختصاص یافته‌اند بسیار عادی بود. فرانسوا فوره، مثل آنها یک روشنفکر مردمی بود که ویژگی‌های او در مقام یک «خودی» مانع از آن نبود که در زمان‌های مختلف و در محافل گوناگون با او به عنوان یک «غیرخودی» و حتی «خائن» برخورد شود. او نیز مثل آنها برخلاف جریان آب شنا می‌کرد آن هم دوبار: ابتدا با زیر سوال بردن و بازنویسی تاریخ انقلاب، «اسطوره بنیادی فرانسه» و بعد با انتشار مقاله‌ای بسیار تأثیرگذار در اواخر زندگی‌اش، درباره کمونیسم، اسطوره (یا به قول فوره «توهم») قرن بیستم. او نیز مثل آنها خیلی وقت‌ها در خارج بیش از وطن تحویل گرفته می‌شد و مثل آنها نفوذ و نظریات او بر منتقدین‌اش چیره شده‌اند و بی‌گمان ماندگارتر از آنها خواهند بود. نظر غالب بر این است که چیزی به نام مکتب فوره درباره تاریخ فرانسه وجود نداشت و نخواهد داشت. ولی آخر چیزی به نام مکتب آرون در اندیشه اجتماعی فرانسه، چیزی به نام مکتب کامو در بین اخلاق‌باوران فرانسوی، چیزی به نام مکتب بلوم در سوسیال دموکراسی فرانسه نیز وجود ندارد. این مردان مظهر نوعی قرائت متضاد از کار سیاسی یا روشنفکری در فرانسه نبودند؛ آنها در نهایت مظهر خویش و اعتقادات خویش بودند. از این رو است که سرانجام آنها نماد بیشتر آن چیزهایی شناخته شده‌اند که در فرانسه بهترین هستند.

مقدمه

سوء برداشت پاریس

تاریخ آن طور که تجربه می شود نوشته نمی شود، نباید هم بشود. اهالی گذشته بهتر از ما می دانند زندگی در گذشته چگونه بود اما بیشتر آنها در جایگاهی نبودند که بفهمند چه بر سر آنها می آمد و چرا می آمد. هر توضیح ناقصی هم که بتوانیم برای آنچه پیش از ما رخ داده است ارائه کنیم متکی بر مزایای بازنگری است، اگرچه همین بازنگری خود مانعی غیر قابل عبور بر سر راه همدلی کامل با تاریخی است که برای ادراک آن تلاش می کنیم. شکل رخدادهای گذشته وابسته به پرهیزی است که در زمان و مکان به خود گرفته اند؛ و چنین آشکالی همه حقیقت نیستند، اگرچه بعضی از آنها اعتباری پایدارتر کسب می کنند.

ما این را به طور شهودی می دانیم چون بهترین توصیف از تصویر بی ثبات زندگانی خود ماست. اما به محض اینکه تشخیص می دهیم که درباره دیگران نیز صدق می کند و اینکه قرائت آنها از زندگی ما نیز تا حدی باورپذیر است، ناچار می پذیریم که توصیف های بی شماری با فصل مشترک ها و همپوشانی های متکثر درباره گذشته ای واحد می توانند وجود داشته باشند. ما برای آسایش اجتماعی و روانی، قرائت مشترک پذیرفتار از

مسیر زندگی‌های فردی را می‌پذیریم: زندگی‌های خودمان و دوستان، همکاران و آشنایان مان را. اما این کوچک‌ترین مخرج مشترک هویت تا حد زیادی مفید واقع می‌شود چون بیشتر اوقات دلیلی نداریم روایتی را که به خویش و دیگران نسبت داده‌ایم زیر سوال ببریم. به جز در لحظات بحران‌های غیرعادی، ما به پرس و جوی ناخواسته تجربی درباره رابطه کنونی خویش با شخصیت گذشته‌مان نمی‌پردازیم؛ و برای اغلب ما چنین تلاش‌هایی برای تحلیل ماهیت و معنای گذشته، جزء کوچکی از ساعات بیداری‌مان را در بر می‌گیرد. ساده‌تر و بی‌دردس‌تر آن است که طوری رفتار کنیم که انگار این مسائل حل شده‌اند. و حتی اگر تصمیم بگیریم - مدام و بیمارگونه - از خود سؤال کنیم که بوده‌ایم و که هستیم و چطور شد که به اینجا رسیدیم و در پرتو نتایجی که از چنین خویش‌شناسی به آنها می‌رسیم چه باید بکنیم، چیز خیلی زیادی در رابطه ما با بیشتر افراد دیگر تغییر نمی‌کند؛ مردمی که این تفکر خودشیفته وار ما تأثیر چندانی بر دنیای آنها ندارد.

اما آنچه درباره افراد صحیح است در مورد ملت‌ها صدق نمی‌کند. معنایی که باید به یک تاریخ مشترک نسبت داده شود، تأثیر آن بر روابط درونی ملت‌ها و بین آنها در حال حاضر، پایگاه اخلاقی و ایدئولوژیک روایت‌های مختلف و متناقض از تصمیمات و رفتار جمعی گذشته دور یا نزدیک، بیشتر از همه مسائل ملّی مورد مناقشه‌اند؛ و این گذشته است که تقریباً همیشه مسأله است، حتی وقتی که ظاهراً از حال یا آینده بحث می‌کنیم. در بسیاری جاها خود ملت تا اندازه زیادی فقط به لطف چنین جدلهایی هستی می‌یابد؛ هیچ قرائت مورد قبول یا اجماعی از گذشته مشترک پیدا نمی‌شود که بتواند از چنگ چنین تلاش‌هایی برای استفاده ابزاری از آن جان سالم به‌در ببرد، چون درست همین اختلاف نظرها است که هویت بنیادی جامعه را تشکیل می‌دهد.

این یک ماجرای آشکارا جدید است. در امپراطوری‌ها، کشورها و مجامع گذشته دورتر، در شرایط عادی، مراجع رقیب اقتدار سیاسی وجود نداشت، از روایت‌های ناسازگار دربارهٔ اینکه قدرت در دست چه کسی و چرا باید باشد هم خبری نبود. تاریخ در مقام یک منشأ مشروعیت کنونی، یکپارچه و از این رو - به مفهومی که ما اکنون آن را احساس می‌کنیم - اصلاً تاریخ نبود. بیشتر مردمانی که روزگاری در این سیاره زندگی می‌کرده‌اند دسترسی آزادانه‌ای به تاریخ خویش نداشتند. قرائت آنها از این که چگونه به اینجا رسیده‌اند کوتاه‌بینانه و کاربردی بود و از داستان مفصل‌تری که حکمرانان برای آنها می‌گفتند تفکیک‌ناپذیر بود؛ داستانی که آنها در هر صورت از آن فقط آگاهی محدودی داشتند. تا وقتی که قدرت و اقتدار در انحصار یک خاندان، یک کاست، یک قشر یا یک گروه از نخبگان دینی بود، نارضایتی‌ها از حال و حتی آرزوها دربارهٔ آینده اسیر قرائتی از گذشتهٔ مشترک بود که شاید گاهی مورد نفرت قرار می‌گرفت اما با هیچ رقابت ویرانگری روبرو نمی‌شد.

همهٔ این‌ها با خیزش‌های انقلابی که به سیاست به گونه‌ای که می‌شناسیم مجال بروز داد، دستخوش تغییر شد. به منظور مشروع و برحق جلوه دادن دعوی‌ها و وعده‌های نظام پسا انقلابی، لازم بود ثابت شود تازه واردها نیز - درست مثل مردم و نظام‌هایی که جایگزین آنها شده بودند - قصه‌ای داشتند که دربارهٔ تاریخ جامعه و کشوری بگویند که می‌خواستند بر آن حکومت کنند. چون آن قصه باید قبل از هر چیز جریان کاملاً برانداز رویدادهایی را توجیه می‌کرد که این تغییر را به بار آورده بود، لازم بود نه تنها از دعوی خویش دفاع کند بلکه ادعای نظام کهن را یکسره رد کند. پس قدرت نوین سیاسی مستلزم برداشت خاصی از تاریخ بود؛ در نتیجه، سیاسی شد.

این تحول معمولاً و به حق به عصر انقلاب فرانسه و به بیان دقیق‌تر به خود انقلاب نسبت داده می‌شود. چون خود انقلابیون فرانسه نه تنها به خوبی به ماهیت اساساً ارتجاعی اقدامات خویش واقف بودند؛ بلکه وراثت و مخالفین آنها نیز با برخورد با نفس انقلاب چون حوزه صحیح و اصلی مناقشات تاریخی به این دریافت احترام می‌گذاشتند. هر کسی که بر دریافت از انقلاب فرانسه مسلط بود بر فرانسه نیز حکم می‌راند یا دست کم در جایگاهی قرار می‌گرفت که چهارچوب بحث بر سر مشروعیت سیاسی در فرانسه پسا انقلاب را تعیین کند. معنای تاریخ فرانسه در دهه‌ای که به دنبال «تصرف» باستیل در سال ۱۷۸۹ از راه رسید مختصات تئوری و عمل سیاسی را نه فقط برای مارکس و پیروانش بلکه برای توکویل و تخم و تر که لیبرال‌ها و نیز ژوزف دومایستر و ورثه ضد انقلابی او به ارمغان آورد. نه تنها در فرانسه؛ تأویل صحیح از انقلاب فرانسه دستور کار ایدئولوژیک برای نظریه‌پردازی رادیکال و ارتجاعی در سرتاسر جهان در قسمت بیشتر دو قرن پیش رو را مهیا نمود.

اما این فرانسه بود که در آن انقلاب رخ داده بود و این اصلاً تصادفی نیست که پایدارترین و تفرقه‌افکنانه‌ترین آثار بر تجربه سیاست و زندگی اجتماعی در زادگاه انقلاب احساس شده‌اند. فرانسه کهن‌ترین دولت - ملت واحد در اروپا است. از این رو انقلابیون اواخر قرن نوزدهم دیگر کلی تاریخ داشتند که مدعی آن شوند. از آن به بعد رویدادهای انقلاب و پیامدهای داخلی آن یک خاکبرگ غنی استثنایی ایجاد کرده‌اند که از آن نارضایتی، اختلاف نظر و تفرقه‌ای را درو کنند که روز به روز بحث‌برانگیزتر و تفرقه‌آمیزتر می‌شد؛ در سرزمینی و درباره ملتی که هویت جغرافیایی، نهادی و زبانی آن از دیرباز تأیید و تثبیت شده بود.

تفاوت فرانسه با همسایگان اروپایی اش کاملاً تکان دهنده است. اختلافات و دشمنی های درونی در آلمان یا ایتالیا که به درگیری های داخلی و مصیبت های سیاسی انجامید، یا مقدمه پیدایش دولت - ملت یا نشانه استقلال پیش رو بود. بی گمان مناقشات ایتالیایی ها و آلمانی ها بر سر جایگاه گذشته مشترک و تفسیر آن هم در کار بود و پاره ای از آنها به اختلاف نظر میان فرانسوی ها شبیه بود. اما این اختلاف نظرها اغلب نه به پیشینه های داخلی آلمان یا ایتالیا بلکه به دریافت های متضاد از پیشینه های محلی یا منطقه ای مربوط می شوند که تازه همین اواخر به بخشی از یک تاریخ منحصر به فرد آلمان یا ایتالیا بدل شده اند (در بعضی موارد در کمال تأسف). در شرق و جنوب شرقی اروپا پیشینه ملی قبل از ۱۸۷۸ یا ۱۹۱۹ یا ۱۹۳۹ اغلب موجودیتی «مجازی» داشته و دارد و مناقشات تاریخی در حوزه ای در می گیرد که بیش از آنکه سیاسی باشد اساطیری است، گرچه با این وجود خونین نیز هست.

پس فرانسه متمایز است. این تمایز دلیلی بر آن است که فرانسه می بایست تنها کشوری باشد که شاهد انتشار مجموعه عظیمی از نشریات علمی بوده است که وقف «ریشه های حافظه»ی خود آن شده اند؛ «ریشه»هایی که در مجموع بیانگر برداشت ملی از میراث فرانسه هستند. این واقعیت هم از اهمیت نمادین عظیم تری برخوردار است که اگرچه در چهار جلد کتاب با حجم متوسط به «جمهوری» و «ملت» پرداخته شد، مؤلف احساس وظیفه کرد که سه جلد قطور را به «فرانسه» اختصاص دهد در حالی که بزرگ ترین قسمت آن به «تضادها و اختلافات» پرداخته بود. به سختی می شد یک یادمان مکتوب مشابه از حافظه تاریخی مشترک هر دولت - ملت اروپایی دیگر را تصور کرد؛ به سختی می شد فهمید چرا این کار برای دستیابی به اهدافش به شش هزار صفحه نیاز دارد و بسیار عجیب بود که حجم به این بزرگی از آن فضا می بایست به شرح گذشته هایی اختصاص

می‌یافت که شهروندان را دچار تفرقه می‌کنند. این تنش میان وضوح شهودی وحدت فرانسه و عمق و دوام نزاع‌هایی که فرانسه را در عصر جدید دچار تفرقه کرده‌اند، وجه بارز این کشور و پیشینه آن به شمار می‌رود.

در قرن بیستم سه نشانه شرایط متشتت فرانسه - که بیش از بقیه به آنها اشاره شده است - نزاع‌های مداوم در درون و بین گروه‌های چپ و راست سیاسی بوده است؛ رژیم ویشی و تأثیر مفسده‌آمیز آن بر فضای اخلاقی و ملی تا دهه‌ها بعد و تزلزل شدید نهادهای سیاسی، المنشای بی‌ثباتی قرن گذشته است، درست همان‌طور که این یکی نیز به نوبه خویش بازتاب و پژواک کشمکش‌های سیاسی و ساختاری خود دهه انقلابی است. در چهل سال بعد از پایان جنگ جهانی اول و طی نبرد الجزایر، فرانسه چهار رژیم مختلف را تجربه کرد و طعم همه انواع حکومت را از جمهوری پارلمانی گرفته تا ریش سفیدسالاری استبدادی چشید؛ در دوران سومین رژیم از بین آنها - جمهوری چهارم - به طور متوسط در هر شش ماه از عمر کوتاه چهارده ساله آن یک دولت بر سر کار می‌آمد.

هر سه این نشانه‌هایی که ناظرین و مورخین آن را «بیماری فرانسوی» نام نهادند مستقیماً از دریافت‌های متضاد از گذشته به طور اعم و میراث انقلابی فرانسه به طور اخص نشأت می‌گرفت. چپ و راست واژه‌هایی بودند که استفاده و کاربرد آنها به توپوگرافی ایدئولوژیک محافل انقلابی باز می‌گشت؛ اختلافات بین این دو خانواده حول تأویل‌های متفاوت از درس‌هایی که باید از انقلاب گرفته می‌شد و میزان اشتیاق هر کس - له یا علیه آن - دور می‌زد. مناقشه میان سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها در فرانسه نوعاً به دعوی‌های انحصاری هر دو گروه بر میراث و کسوت تکالیف «ناتمام» انقلاب بورژوازی مربوط می‌شد؛ از این رو عجیب نبود که یکی از پیرنگ‌های انگشت‌شماری که اهالی «انقلاب ملی» بتن می‌توانستند از آغاز

روی آن توافق کنند تمایل آنها به نابودی انقلاب و مرده‌ریگ آن بود. در مورد ناتوانی فرانسوی‌ها در ایجاد یک نظام حکومت پارلمانی یا ریاست جمهوری، این امر به ماهیت جامعهٔ فرانسه — که در قسمت عمدهٔ این دوره با ثبات محافظه‌کارانه و انزوای طلبانهٔ آن باز شناخته می‌شد — چندان ارتباطی نداشت. آنچه بی‌ثبات بود اجماع بر سر چگونگی حکومت بر این جامعه — در نتیجهٔ بی‌اعتباری پی در پی مدل‌های حکومتی متفاوت و آشکال قدرت سیاسی بین سال ۱۷۸۹ و ظهور جمهوری سوم در یک قرن بعد — بود.

نزاع‌های چپ و راست و معضل نتیجهٔ بی‌ثباتی سیاسی از نگاه بسیاری از ناظرین طیٔ دوسوم اول قرن بیستم مهم‌ترین و مبرم‌ترین مشکل فرانسه به نظر می‌رسید، فقط به این خاطر که ریشه‌های آنها در اعماق حافظه‌های سیاسی متخاصم و قرائت‌های متضاد از مسیر «راستین» فرانسه جاخوش کرده بود. از نظر خود شرکت‌کنندگان در این درگیری‌ها، این نه بی‌ثباتی یا نزاع‌ها بود که دردسرساز می‌شد، بلکه بیشتر امتناع سرسختانهٔ رقبای سیاسی آنها از جهان‌بینی به شیوهٔ خود آنها بود. در رابطه با کشمکش‌های ایدئولوژیک، این درگیری‌ها از نظر چهره‌های اصلی آن با چنان وضوحی از اهمیت بنیادی برخوردار بود که توجه به دلمشغولی‌های دیگر دست بالا سرسری و گذرا شمرده می‌شد. این امر امروز عجیب به نظر می‌رسد، یکی از طرفه‌های دورانی که مدت‌ها است سپری شده است. اما فقط همین چند دههٔ پیش، حیات اجتماعی فرانسه دلمشغول و مملو از لفاظی و جدل نظری به قیمت حذف گاه و بیگاه هر چیز دیگر بود. این امر دربارهٔ راست ایدئولوژیک تا رسوایی آن در گندچال ویشی صدق می‌کرد و دربارهٔ چپ نیز تا اواسط دههٔ ۱۹۷۰ صحیح بود.

البته شیوه‌های دیگری برای اندیشیدن به تاریخ متأخر فرانسه وجود دارند که کمتر وابسته به واژگان و عدسی گذشتهٔ انقلابی هستند. وقایع‌نگاری

نهادی سستی با نقاط عطف آن در سال‌های ۱۹۴۰، ۴۶ - ۱۹۴۴ و ۱۹۵۸، در مضان این اتهام قرار دارد که به سمت و سو و زمان وقوع تحولات اقتصادی و اجتماعی کم بها می‌دهد. یک روایت تازه بر سکون اجتماعی چشمگیر - و رکود اقتصادی همراه آن - از اواسط قرن نوزدهم تا اوایل دهه ۱۹۵۰ تأکید می‌کند. فرانسه - قبل از هر چیز در خودشناسی اهالی آن - جامعه‌ای کشاورزی و روستایی باقی ماند با آهنگ افزایش جمعیت پایین و غیر عادی و علاقه‌ای چشمگیر به سکون در طول تغییرات گوناگونی که می‌رفتند تا همسایگانش را در همان دوران دگرگون کنند.

از یک منظر این گرایش به دفاع از گذشته در برابر یک حال تهدیدآمیز - که با تجربه جنگ جهانی اول که ملت را به دو دهه انکار نوستالژیک سوق داده بود تقویت می‌شد - از خیلی جهات به نفع کشور تمام شد. فرانسه از رکود بین دو جنگ، بدون فروپاشی اقتصادی و طوفان‌های سیاسی حاصله که در سایر کشورهای قاره در گرفت، جان سالم به‌در برد. اما از یک زاویه دیگر، گرایش ملی به کهنه پرستی جزمی و بیزاری از اصلاحات و تجدد، به ظهور ویشی کمک کرد که وعده‌اش به بازگشت به نهادها و ارزش‌های پیشامدرن پژواک تسلی‌بخش گرایز سیاسیون علاوه بر رأی‌دهندگان بود. و این نه فقط جمهوری چهارم بلکه بیشتر، فرصت‌ها و واقعیت‌های جدید بین‌المللی بود - که نسل جوان‌تری از بوروکرات‌ها و کارگزاران با وجود جهل اربابان سیاسی خویش تشخیص دادند - که بعد از اواسط دهه ۱۹۵۰ فرانسه را به سوی طوفان بی‌سابقه دگرگونی اقتصادی، جمعیتی و اجتماعی سوق داد.

قرائت دیگری از سال‌های ۷۰ - ۱۹۳۰، فرانسه را درگیر مبارزه‌ای سه سویه بین جامعه‌ای آرام و دور از جنجال، سیاسیونی بی‌کفایت و اسیر تفرقه و هسته کوچکی از کارمندان دولت، اندیشمندان و تجار می‌داند که از زوال و رکود کشور به ستوه آمده بودند. از این منظر جبهه خلق ۱۹۳۶، با هر

پوشش ایدئولوژیک، قبل از هر چیز یک گام اول و لرزان به سوی اصلاح نهادهای اقتصادی و نظام حکومتی کشور بود. موج تغییر که در فضای پرتب و تاب سیاسی دهه سی محکوم به شکست بود، از بازی روزگار از سوی بعضی از همکاران دون پایه «تجربه»ی ویشی از سر گرفته شد. آنها تحت لوای انقلاب ملی و امحای قید و بند پارلمان بر خلافت دولت، بخش‌هایی از دستگاه محلی و ملی را تعمیر کردند و تلاش‌های آنها با ثمرات نامأجوری در دستاوردهای وزارت‌خانه‌های نوسازی دهه بعد همراه بود. تنها پس از سال ۱۹۵۸ با جمهوری پنجم - و حتی آن وقت هم هر از گاهی بر خلاف میل مؤسس آن بود که تغییرات اجتماعی، نوسازی ادارات دولتی و نهادهای سیاسی در دستور کار قرار گرفت و نتیجه آن شد که فرانسه توانست بر «بیماری» اش فایق آید و طعم حیات «عادی» سیاسی و اقتصادی را بچشد.

آنچه بیشتر از همه مورخ امروزی را منقلب می‌کند این است که هر یک از این دو روایت متضاد چه تأثیر ناچیزی بر برداشت کنونی از فرصت‌ها و معضلات فرانسه در دو سوم قرن بیستم داشته است. از تضاد میان کهنه پرستی و مدرنیته - پیرنگی در تحلیل‌های آکادمیک (و به ویژه بیگانه) از فرانسه از اواخر دهه ۱۹۴۰ به بعد - به ندرت توسط سیاستمداران یا مفسرین رسانه‌های فرانسوی حرفی به میان آمد و وقتی هم که از آن یاد می‌شد، اغلب به این خاطر بود که از کشور و مردم آن به خاطر اجتناب از آشوب‌هایی که مصایب بسیاری برای همسایگان فرانسه به ارمغان آورده بود تمجید شود؛ آشوب‌هایی که پیامدها و خطرات غایی آنها را می‌شد با شفافیتی رعب‌آور در آن سوی اقیانوس آتلانتیک مشاهده کرد.

همین طور هم فقط به ذهن تعداد انگشت‌شماری از شخصیت‌های اجتماعی فرانسه خطور کرد که به جایگزین‌های مشرب‌چپ/راست و جمهوری‌خواه/تمامیت‌خواه گذشته و حال فرانسه بیندیشند. این تا اندازه‌ای

نتیجه فقدان قوه ابتکار اما بیشتر ناشی از آن بود که افرادی که چنین افکاری را در سر می‌پروردند آخر و عاقبت خوشی نیافته بودند. حتی خلاق‌ترین و نقادترین جمهوری‌خواهان اواخر قرن نوزدهم، با وجود کاستی‌های آشکار نظام سیاسی و حکومتی جمهوری سوم، تمایلی به نگاه مثبت به اصلاحات قانونی نداشتند؛ چون می‌ترسیدند که به اهداف سلطانی مارشال مک‌ماهون، ژنرال بولانگر و لویی - ناپلئون بناپارت (که هنوز خاطره‌اش زنده بود) منسوب شوند. نگرانی آنها بعد از سال ۱۹۱۸ اثبات شد: بسیاری از تیزهوش‌ترین (و از نظر سیاسی سرخورده‌ترین) منتقدین تصلب نظری و سیاسی در فرانسه - مثل هر جای دیگر - با رسوایی سر از اردوی فاشیسم و نفوایشیم درآوردند.

سیاستمداران و اندیشمندان دست راستی، در فرایند استدلالی کم و بیش مشابه، تقریباً دادن هر امتیازی به نمایندگان مکتب جمهوری‌خواهی رادیکال را چون طلایه سازش با ژاکوینیسیم افراطی و در نتیجه خیانت به دلبستگی‌های پیشین خویش تلقی می‌کردند: توهمی که هم از سوی سوسیالیست‌های میانه‌رو - که ترجیح می‌دادند خود را انقلابیون واقعی بنامند - و هم از سوی کمونیست‌ها - که مشروعیت آنها وابسته به ادعای گستاخانه آنها مبنی بر میراث‌خواری هر آن چیز از همه افراطی‌تر در زبان و اهداف سنت انقلابی بود - به آن دامن زده می‌شد. حتی پس از اشغال سال‌های ۴۴-۱۹۴۰ و بدنامی بخش عظیمی از مرده‌ریگ سیاسی محافظه‌کاران، چپ سیاسی هم در جایگاه بهتری برای دفع ارواح خبیثه‌اش نبود. پس از آنکه پتن و ویشی خاطره مردم از خطرات اقتدار نامحدود ریاست جمهوری را - به ویژه وقتی که توسط افسران ارشد سابق اعمال می‌شد - تازه کردند، یک نسل دیگر طول کشید تا بیشتر سیاستمداران و تحلیل‌گران سیاسی فرانسه توانستند درباره مزایای اقتدار اجرایی کارآمد درست فکر کنند و یاد بگیرند تفاوت آن با یک کودتای دائمی را به طور اصولی تشخیص دهند.